



نبرد من با زندگی
بامهمانی من با زندگی
در هم آمیخت...

تقدیم به تمام رویاهای آینده ام



فهرست

۵	 من با مزه‌ام
۱۱	 شیر تو شیر
۱۷	 لیموناد
۲۳	 بیمار رفت...
۲۹	 باغ وحش خانگی
۳۹	 هجده چرخ
۴۵	 دزدی
۵۳	 سقوط
۵۹	 هندزفری
۶۷	 زنبور
۷۱	 شبِ ترس
۷۷	 جعبه
۸۳	 ظهور
۸۹	 مهر مادری
۹۳	 درد سه‌گانه
۱۰۵	 نبرد من

من بامزه‌ام



من بامزه‌ام

حدوداً پنج‌ساله بودم که تصمیم گرفتیم به همراه خانواده‌ی بزرگ‌ترین عمه‌ام که شامل عمه، شوهرعمه، دختری که یک سال از من کوچک‌تر و پسری که دو سال از من بزرگ‌تر است می‌شود و نیز به همراه مادر بزرگ پدری‌ام به اطراف شهر (درواقع به سمت جاده تکاب) برویم و در کنار رودخانه‌ای که از سرچشمه‌های زرینه‌رود به حساب می‌آید اوقات خوشی را بگذرانیم البته بهتر است بگویم اوقات شوخی را بگذرانیم زیرا زندگی من گاهی شبیه یک سیرک است که یک صحنه از این سیرک شامل این سیزده‌بدر هم می‌شود.

خلاصه‌ی ماجرا، صبح راه افتادیم و بعد از رسیدن به محل موردنظر که یک سمتش رودخانه‌ی گل‌آلود سیل‌آلود و طرف دیگرش، باغ بود، اتراق کرده و به طبیعت‌گردی بسیار پیچیده که شامل نشستن و خوردن بود پرداختیم.

بعد از مدتی که یکجا نشستن و خوردن، کسل‌کننده شد تصمیم گرفتیم کمی هم قدم بزنیم تا خوردنی‌ها هضم شده و دوباره جا برای ادامه‌ی سیزده‌بدر باز شود البته جا در شکممان.

همراه دخترعمه و عمه‌ام به کنار رودخانه رفته و بعد از مدتی عمه‌ام به سمت محل اتراق رفت و به ما هم گفت که همراهش برویم.

ليموناد



لیموناد

آیا می‌دانید کله‌پاچه، شیرین است؟

آیا می‌دانید بهترین نوع کله‌پاچه، نوع شیرین آن است؟

اگر جوابتان منفی است باید خدمتتان عرض کنم کاملاً در اشتباه هستید!

روزی روزگاری نهار کله‌پاچه داشتیم (از آنجایی که بنده ظهر از خواب بیدار می‌شدم کله‌پاچه را به جای صبحانه، در وعده نهار میل می‌کردیم) و من هم که علاقه‌ی زیادی به چهارمین غذای چندی‌آور دنیا (کله‌پاچه) داشتم به همراه پدر گرامی که ایشان نیز علاقه‌ی وافری به این غذا دارند به سمت میز غذا هجو برده و شروع به ریختن نان در کاسه کرده تا نان را با نان بخوریم ...

بعد از تهیه‌ی خمیر، با لذت اولین قاشق را در دهان گذاشته و چشم‌هایم را بستم تا طعم دلپذیرش را با تمام وجود احساس کنم؛ کسانی که این غذا را امتحان کرده باشند می‌دانند باید انتظار چه طعمی را داشته باشند؛ اما ...

اما به ناگاه مغزم سوت کشیده و از چشمانم برقی به بیرون جهید.

با سرعت به پدرم که روبه‌رویم نشسته بود خیره شدم؛ او نیز به من ...

بیمار رفت



بیمار رفت...

برای دانستن اصل ماجرا، ابتدا باید موردی را خدمتتان عرض کنم و آن، این است که مراقب کلماتی که در اقشار مختلف جامعه به کار می‌برید باشید و هر کلمه‌ای را در هرجایی به کار نبرید تا مثل ما مسبب سوءظن بین همکارانتان نگردید.

وقتی دست سرنوشت، مرا به دانشگاه علوم پزشکی رساند بدون هیچ علاقه‌ای مشغول پاس کردن واحدهای دانشگاهی شدم و تنها چیزی که به آن کوچک‌ترین اهمیتی نمی‌دادم نمره‌ای بود که در درس‌هایم می‌گرفتم، به همین دلیل مطالب قابل توجهی را که مهم هم هستند فراموش کرده و فقط ترم‌ها را پاس می‌کردم.

همین دست سرنوشت گاهی چنان بازی‌هایی را برایم درمی‌آورد که برترین طراحان بازی‌های رایانه‌ای در برابرش سر تعظیم فرود می‌آورند و برای من هم، بارها بازی‌های مخصوصی را طراحی کرده است.

ترم دوم دانشگاه برای اولین بار در محیط بیمارستان قرارگرفته بودیم و بی‌تجربگی ما یک‌طرف و ناآشنایی با کارها و اصطلاحات هم طرف دیگر.

گروه ما متشکل از دو پسر و چهار دختر بود که فکر کنم کاملاً عادلانه شکل گرفته بود!!!

باغ وحش خانگی





باغ وحش خانگی

در سرتاسر این کره‌ی خاکی، شاید انسان‌های زیادی وجود داشته باشند که علاقه‌ی وافری به حیات‌وحش دارند و تعداد کمی را بتوان یافت که در حیات‌وحش زندگی کنند اما افراد انگشت‌شماری را می‌توان یافت که حیات‌وحش با آن‌ها زندگی می‌کند!

اگر بخواهم این افراد انگشت‌شمار را با مثال توضیح دهم، خودم را به‌عنوان نمونه‌ی زنده و حاضر و شاهد به شما معرفی می‌کنم.

من همیشه متفاوت بودن را دوست داشتم‌ام و به همین دلیل از اینکه جزو انسان‌های انگشت‌شمار قلمداد می‌شوم احساس شعف و شادمانی می‌کنم.

علاقه‌ی وافر خانواده‌ی حیوان‌دوست من از طریق فرآیند وراثت به من منتقل شده و از کودکی به حیوانات علاقه داشتم‌ام. البته ممکن است این علاقه، اکتسابی باشد زیرا وقتی در خانه می‌خواهیم تلویزیون تماشا کنیم پدرم به بهانه‌ی تماشای مستند حیات‌وحش، کنترل را از ما می‌گیرد و ممکن است با تماشای مکرر راز بقا، به حیوانات علاقه‌مند شده باشم.

تا آنجا که به خاطر دارم حداقل تعدادی مرغ و خروس به‌عنوان حیوان خانگی داشتم‌ام.

هندزفری



هندزفری

زمانی که دانشگاه قبول شدم، از اینکه دیگر قرار نیست شب تا صبح پای کتاب‌های تست، بیدار باشم بسیار خوشحال بودم هرچند به هدفی که می‌خواستم نرسیدم ولی همین که تا حدودی تکلیفم با شغل آیندم مشخص شده بود مرا خوشحال می‌کرد. در حقیقت، بالاتکلیفی در دوران کنکور بیش از هر چیز دیگری مرا اذیت کرد.

اینک با قبولی در دانشگاه، حس آزادی از اسارت خانه‌نشینی، روح تازه‌ای را در وجودم دمیده بود. به همین دلیل ترم یک دانشگاه را به گردش و کافه گردی‌های افراطی اختصاص داده و ساعت‌های مطالعه‌ی درسیم، تقریباً صفر بود حتی برای امتحان ترم هم، بسیار کم مطالعه می‌کردم.

ترم یک، درسی به نام پراتیک داشتیم که سه واحد بوده و بخش عملی از تئوری‌اش هم سخت‌تر بود. درواقع نحوه‌ی انجام کارهای ابتدایی در بیمارستان نظیر تزریق و گرفتن علائم حیاتی و ... را به ما آموزش می‌دادند. یک کتاب بسیار حجیم هم داشته که انواع پروسیجرهای درمانی را مرحله‌به‌مرحله توضیح می‌داد و دقیقاً مشکل ما همین قسمت مرحله‌به‌مرحله بود که کار را برایمان دشوار کرده بود و از طرفی هم باید همراه توضیح، عملاً انجامش می‌دادیم.

شبِ ترس



شبِ ترس

«چاه مکن بهر کسی

اول خودت دوم کسی»

به‌راستی که این ضرب‌المثل به زیبایی می‌تواند شرح‌حال ما را در موقعیت‌های خاصی بیان کند. موقعیت‌هایی که انتظار داریم عاملش باشیم نه اینکه معلول واقع گردیم.

حدود ۱۳ سال سن داشتیم که انسانی تصمیم گرفت با اطرافیانش کمی شوخی کرده و موجب ایجاد فضای مفرحی گردد غافل از اینکه روزگار بسیار بیشتر از انسان‌ها دارای روحیه‌ی شوخ‌طبعی است و کاری کرد که آن انسان، خود در این نمایش نقش معلول را ایفا کند.

در یک‌شب زمستانی که ساعت‌ها در کشمکشی پیاپی به پایان یک شبانه‌روز نزدیک می‌شدند، صدای زنگ تلفن‌خانه همچون زنگ هشدار به صدا درآمد.

مادرم به‌پای تلفن رفته و پس از پاسخ دادن به آن، رنگ از رخسارش پریده و در همان نقطه‌ای که ایستاده بود روی زمین نشست!

متأسفانه تماس‌گیرنده حامل خبر فوت یکی از دایی‌های مادرم بود.

نبرد من



نبرد من

آخرین قصه، قصه‌ی دختری است که مبارزه کرد.

هنگامی که به گذشته‌ی پرفرازونشیب خویش می‌نگرم هم تعجب می‌کنم و هم وحشت که چگونه توانسته‌ام این حوادث را از سر بگذرانم؛ حوادثی که هر یک به‌تنهایی می‌تواند انسان بالغی را از پا دریاورد چه برسد به کودکی که فقط چند سال دارد!

پانزده حادثه‌ی واقعی از زندگی خویش را برایتان تعریف کردم که تنها گوشه‌ی کوچکی از سرگذشت من تا به امروز بوده‌اند و اکنون به شانزدهمین داستان رسیده‌ام.

در طول دو دهه‌ی اول زندگی‌ام، بارها خندیده‌ام، بارها گریسته‌ام، بارها موفق شده‌ام، بارها شکست خورده‌ام، بارها زمین خورده‌ام، بارها از ته دلم فریاد کشیده‌ام و بارهای زیاد دیگری را تجربه کرده‌ام اما الآن در این نقطه از زندگی‌ام، کوله باری از خاطرات و تجربه‌ها را همراه خوددارم و آماده‌ی ادامه‌ی سفر زندگی‌ام هستم.

جاده‌ی زندگی من، فراز و نشیب‌های زیادی داشته اما همین فراز و نشیب‌ها، همچون تلنگری بوده‌اند که وقتی حواسم از مقصد زندگی پرت می‌شد من را از خواب غفلت بیدار کرده